

<p>صد کاشه زهر خوردم از گم  از خوردن زهر غم که تو شم  من زهره است از گم از زهر  از بسکه ز سایات غم خورم  شد خلقت شب بیدارم  گر زانکه دل از تو شاه غنیم  کنجی طلبم ز غیر خالص  از شکل قد تو میوه چنیم  بوسیدن لب ز پای گیرم  چون موسم کز انگبین فرود  گفت این وز جای هست چو کز  بیلی ز پیش و دید نالان</p>	<p>شیر عیت از دلم نشد کم  چون شیره در آفتاب چشم  کز وی همه تلخیم بودیم  چون شب پر ز آفتاب گم  کز وی تو دید پاکد کور  دیدار تو بر مراد بنیم  صد دادی کو پیش از حواس  در باغ تو گل بگل نشینم  چون بر دهننت رسم میرم  بر شمع بر آید و بسوزد  شد دامن کو سهار و جاکرد  چون آهوی طنده از عرق</p>
---	---

<p>از بس که کشید ناله و آه          بردند بنامه اش بناگاه</p>	<p>گشته طار زمانش آگاه          شد مرغ رمیده باز در دام</p>
<p>صفت روز و فوات لیلی</p>	
<p>رخسار زمین نمود زرد          زر حل شده سبزه گنبد بید          برتقالهک ز را طلسم پاک          در رشته کشید کبر بار          از برک تنی چو ریشخوش          جنبان شده همچو شاخ ریش          خوانده همه خلق را با تن          چون پرده زینت چو خندان          در رخ شده تخته بندای</p>	<p>چون باد خزان نمود سرد          از جامه زر نگار خورشید          در قالب مهر ساخت افلاک          باد از بنه ریخت بر گمار          هر شاخ شجر به پیشه خویش          در زلزله هوا به پیشه          زردست سخنان بطبع ناخوش          برگ از شجر او افتاد هر گاه          از سردی باد صبحگاهای</p>

<p> چون کف بکنارهای دریا  چون جوشن ز زرشان نمود  چون قرص ز زرشک سیم  چون باغ خوان رسیده  چون برگ خوان کندش  برگی ز نهال عمرش افتاد  گشت از چمن زش گللی کم  چون موسم در آفتاب بگداخت  شکی که قد دورا بگیرد  یک سوی سیاه داشت  سوی تجلیل ضمیری  عنبه چه علبه تر در آتش </p>	<p> ابرا ز همه سوی چرخ دنیا  سرخ با ورق خزان که بوده  چون کوره زرگران تا لایم  لیلی ز خوان باغ بی با  بیماری غم که بردش از جا  هر روز که سوی شب جهان داد  چون باغ خزان رسیده  شمس که در وقت آتش انداخت  بیمار و دلش طپان بسینه  گفتی که ز تن میان کیسوی  بالاش بجایه حریری  بر سینه اش از بخار و آتش </p>
---	---

چند آنکه طبعیست که کشید  
 بگرفت بلا عنان جانس  
 آنکه کلین نو شکفته شد ز رو  
 لیلی بگذشت ازین گذرگاه  
 بگذشت چو آفتاب گردون  
 بپوشش چو لیل مظلم  
 ماور پدید بر پدید پیوند  
 خوبان همه ناخام بر اعضا  
 رخ کنده نازنین کنیزان  
 زافساندن خاک خلق غمگین  
 کلهای سمار گشت ازین غم  
 از خاک که بر سر کسان رفت

آن آتش دل ز یاد و جوید  
 بر بود اجل ز کف عنایت  
 و آن چشمه آفتاب شد سر  
 صد فایده جان خلق بهر آن  
 جان بر لب لب بیاد بچون  
 به پوشش و سیاه پوش عالم  
 نزدیک ز بنجودی بفرزند  
 چون چنگ نکلند زلف بر پا  
 چون باغ بوقت برک بر آن  
 خود را همه زنده کرده در خاک  
 بر گلبن سدره نخل ماتم  
 صد بار زمین با آسمان رفت

<p>         کز بهر خرابیست و آباد          از بهر خرابیستش فروزند          ذرات زمین در غم طراست          چون کوه کند بخاک بحیان          در زیر هشتاد رطله کل          کوهی شده تا عرش سلیمی          تا وطن نبری که پایه داریم          تا کی بهوا بماند این کرد          کین خاصیت گل وجود است          فیروزه آج صد فریدون          بر خط هزار جام بشید          فرزانه بنامند استا       </p>	<p>         اینست جهان سست بنیاد          طفلان که ز شک خانه سازند          تا بحر فلک در انقلاب است          خس چیست درین محیط غلط          بس سلسله با فلک مقابل          بس بحر عمیق تا باهی          تا بر حشر رخ پای داریم          تا چند با بود تن مرد          از خار اجل فغان چه سود است          هر میوه سبز دید کردون          هر نقطه ذره دید خورد          عالم که رنده است چنان با       </p>
--	---

<p>پهلوز سنان او نگذار      کاسایں برگ راست بستر      پیدا شده پینه کفنهاست      بگذر که ز جمله بیم رستی</p>	<p>خاک آده مستکای پر خار      از کهنه لحاف چرخ بگذر      هر چه که رشته چمنهاست      چون کبشی از امید هستی</p>
<p>فوت همچون زوفات لیلی</p>	
<p>این بگر جمیل را بداماد      خورشید ز زمین بر آسمان رفت      واکه نه که ز با هم گذشت      لیلی ز زبان و سنگ بر دل      وز تیغ زبان شکافت ریش      عشقی بدروع بسته بر خویش      کم کشتگیت ز خود نمایی</p>	<p>مشاطه داستان چنین داد      کان لحظه که لیلی از جا رفت      همچون نخل را به همی گشت      تا فرق ز آب دیده در گل      ناگاه یکی دوید پیشش      گفت اینمه ناله کشتی بی      ای طالب شهرت ربانی</p>

<p>         جانت شده و نه تو آگاه          کارت بجهان دیگر افتاد          که چاره گذشت کارت این          لرزید چو از دم تبر شاخ          کردید سرشش چو نفس فانی          سر چون شجرش گل فرو رفت          بکست رگ و پیش نماندم          ماهی طعنه گشت بر خاک          سوی در لیلی آمد از دور          چون ابر سیاه دیدم که بر          در پیش نهاد نفس لیلی          بر فرق فتاده آسمان دید       </p>	<p>         لیلی تو در گذشت ناگاه          بنیادت از نیهان بر افتاد          پیووده مگر و گرو این کار          همچون ز چین زبان گستاخ          از دو دهر مرغ دل با فوس          افتاد بفرق و هوش از رفت          زان زار فتاد نبا کام          زان آب خضر که رفت در خاک          و انگاه ز جای خواست بخور          آن خلق سیاه پوش گردان          هر سو چو نبات نفس خلی          چون دلبر خوش را چندان دید       </p>
---	---

از سوز و درون کشیدایی زین سوز که او ز دل برآورد که داز غم آن گنجار چالاک ز نزدیک بنامه رفت پیش	انگینت زگره ای ای دو غم از آب و گل برآورد بر فرق خود و جهانیاں خاک اگر رفت جنازه را در آغوش
---	--



از بیم درندگان خونخوار ز نزدیک شدن ز داشت کس را
--



<p> بکشاد جازه را نهفته  نالید چنانکه دستاش  میگفت باشک و آه فریاد  بیتو بجهان خزان و دلسوز  رفتی و بعالم بهشتی  چون ناوکی از کین بستی  گردون کبان که و پمانند  جان داد ببردگان و صالت  یارانت درین جهان خدا  انانکه درین جهانت یارند  از تیغ اجل که بر تو خورده است  در دوا اجلت بجا که افکند </p>	<p> لیلی بجهازه دید خفته  بشنید در آینه انباش  کی رفته نکرده همزمان بی  واندر عدم از رخ تو نوروز  من دوزخیم توئی بهشتی  ز غم زدی و بگل نشستی  بر چهره گل ز پایت افکند  جان برده بزندگان خیالت  با من نکذاشتند کی بار  مشکل که همت من گذارند  بر من برآز تو کار کرد است  در هر بلکه پلاکم افکند </p>
---	---

<p>تزو یک ترم کنی ز هر روز تا چشم بهم زدن رسم رو بردمش نهاد و جاندا</p>	<p>شاد هم که بوصلت می دلفروز زین راه تو شدی و اوسم گفت این و جازه پوش بکش</p>
---	---



<p>         مردند بجاک پای مجنون          انگشت طاقش گزیدند          نشان بکلاب مسگ شستند          کند دو گور پیلوی اسم          صدر خنه فتاد در میان          هم روی بیکد گرفتادند          قندیل جهان ضرور شش افلاک          ویران شد و آن نباشد آباد       </p>	<p>         وان جانوران کوه هامون          چون اهل قبیله آن بدیدند          از صدل و خود نفس بستند          از بر دو و هر بان یک اسم          از شوق دو یار در دو خان          چون روی بعبیدشان بنهاند          کردند عسارتی بران خاک          معموره آب و گل ز بنیاد       </p>
--	--

گفتگوار قول نظامی علیه الرحمه

<p>         بر نظم سخن و هدسای          بر لجه بحر میگذشتم          پیلو خور جویش آسانها       </p>	<p>         جان زندگیننده نظامی          کاندم که ز هند باو شتم          بگری و چه بحر از کراهنها       </p>
---	--

کسار جزیره میانش  
 بکوه وز من از تخرش زان  
 از جنبش اوز زمین غیب  
 کرد آب در و همه نموده  
 انداخته موجش از ملام  
 موجش که بچرخ برده دو  
 ملاح وی از بلندی موج  
 هر شمه کزان محیط بسته  
 چون کشتی آسمان درین  
 غواص شناورش که بوده  
 هر سنگ زمین موج آن آب  
 کف بر سر موجهای بسیار

کینخت و ننگ ماهیاش  
 چون موج وی از تخرک با  
 چون شیشه ریگ زیر و با  
 کز آب محیط پر بنوده  
 حوت و سلطان بچرخ  
 ماهی ز هلال زد و تلاب  
 صاحب رسد از بلندی  
 از لوح فلک تارسته  
 با جانوران خویش دریر  
 بر صخره و سدره پای سوده  
 چون سنگ فلاخن بر تاب  
 چون برق بقلهای کسار

<p>         ماهی زمین کفیه خوش          زان آب بان شاگرد شسته          در چاه عدم شدم ز پستی          پوشیده شد از بلند موج          بر زرب با قدم نهادم          بی توشه چو دای خوشان          زو آب نهان ورگ یک پید          چون دانه به پوستهای خشن          نشان بزین نهان چو پسته          از قلم فاشش آب و آتش          آتش شده سوخته گیاه          افروخته خاک آتشش       </p>	<p>         از هر طرفی کینه خوشش          چون عکس خود اتران گشته          گاه از طبقات آج هستی          گاه از نظرم سپهر بر آج          آخر که بسا حل او فنادم          دیدم که زمین چو دیک نشان          پر جوش چو دیک آب دریا          در کله مرده رگ مهرش          هر گوشه ز شاخ پار میسه          مرغی که در درگرفته خانه          ابری که گذشته در هوا          بادی که وزیده بر زیش       </p>
---	--

<p> شهری ز خوشی جهان سرتی  از سوز درون بهشت پرگوش  خالقش زلف هوا سپیدش  خوبانش ز حسن فتنه جوئی  القصه بشب چون رسیدم  لیلی مجنون چنانکه گفتم  شخصی که از فرزند و جدیم  گفتند روزی که کان بامون  از تریشیان دو چشمه زاوه  در مقبره شان دو بیدیم  از باد بهر گیاه خضر  هر گل که از آن گیاه روید  در دوزخی آنچنان بهستی  تا بنده سراج قصر باوت  چون بینه که در وی افتد  خورشید قیامت گونی  این نسخه در آن یار دیدم  از مردم آن زمین شنفتم  از دور نمود که هنجدم  کان وادی لیلیت بود  وان هر دو بیکد گرفتاده  یعنی شده چون دور سب  یعنی شده بر گیاه دیگر  دیوانه شود هر آنکه بوید </p>	<p> شهری ز خوشی جهان سرتی  از سوز درون بهشت پرگوش  خالقش زلف هوا سپیدش  خوبانش ز حسن فتنه جوئی  القصه بشب چون رسیدم  لیلی مجنون چنانکه گفتم  شخصی که از فرزند و جدیم  گفتند روزی که کان بامون  از تریشیان دو چشمه زاوه  در مقبره شان دو بیدیم  از باد بهر گیاه خضر  هر گل که از آن گیاه روید  در دوزخی آنچنان بهستی  تا بنده سراج قصر باوت  چون بینه که در وی افتد  خورشید قیامت گونی  این نسخه در آن یار دیدم  از مردم آن زمین شنفتم  از دور نمود که هنجدم  کان وادی لیلیت بود  وان هر دو بیکد گرفتاده  یعنی شده چون دور سب  یعنی شده بر گیاه دیگر  دیوانه شود هر آنکه بوید </p>
---	---

<p>چندین اثرش در آب و خاکست  از علت بلغمست در روش  نه خاک شود نه آب گردد  وین آینه خانه یافت انعام  روزم ز شب سیر برآم  دریست که در طبق بنام  جو من نگشود کس نقاب  برخشت ابد اساس دارم  نه دایره بود تخته بندش  دل گشته صراحی و فلک عالم  داوند دو خانه را مانع  معماری این دو خانه کردیم</p>	<p>عشقی که ز قید نفس پاکست  عاشق که بشهرت کرد  آن عشق چو آفتاب گردد  صد شکر که قصه یافت انجام  العیش که مختتم است  هر نقطه که بر ورق بنام  بگری که نمودم از حجابش  این خانه که نو قیاس دارم  وین خانه که ساختم بلندش  وین باده برایم برم ایام  هر چند که خسر و نطامی  من کین نطیجان کردیم</p>
---	---

خشتی که درین سرراجه بست  
 هر کس که درین دو استادند  
 بود بکه این زبان درازی  
 این در که برشته کرده ام نو  
 پنجم زگدانی کریشان  
 تا هر که بسفره ام کند  
 گریه است و دای جانم از درد  
 چون مکتبی این کتاب بکشود  
 ابیات که در حساب است  
 این گنج گهر که گشت پیدا  
 این شعله که بر فلک رواست  
 این نسو فسانه جهان باد

پیش پین که پای بست  
 هندوی منند و خانه زادند  
 آینه گری چو خشت سازی  
 از گنج نظامیست و خسرو  
 و یکی ز تراشه قلم شان  
 و اندک چو چاشنی در او هست  
 گرمی نه که تا ابد شود سرد  
 تاریخ کتاب مکتبی بود  
 آمد و هزار و یکصد و شصت  
 از خطه فارس شد هویدا  
 اشکده های فارس را گشت  
 مقبول دل جهانیان باد



با و اول و آخرش درین

اول بصوابت خیر

الحمد لله والمنة که درین اوان فیض بنیان

نسخه بمایون فیض پیرامون بصحت تمام و سجا

مالا کلام در ماه شعبان المعظم ۱۲۹۲ هجری

مطابق ۱۹ سپتمبر ۱۸۷۵ ع در مطبع فیض

منبع نامی گرامی حسد ری واقع جزیره

موسسه خدیجه بنتی بنیور طبع است

ویراسته گردید  
۱۲۱۱